

خدا چون سلام به روی ماهت...

تیمی کارناگاه

جلد ۷: خدا حافظی با گنده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خدا حافظی
با گنده

شیمی کارناگاه

جله هفتم

نویسنده

استیغان پستیس

مترجم

زهرة خرمی



سرشناسه: پاستیس، استفن، ۱۹۶۸ - م.

Pastis, Stephan

عنوان و نام پدیدآور: خداحافظی با گنده / نویسنده استفان پستیس؛ مترجم زهره خرمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷

مشخصات ظاهری: ۳۰۸ ص.، مصور.

فروست: تیمی کارناگاه؛ ۷

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۸۵-۷؛ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۸۵-۷

یادداشت: عنوان اصلی: فیبا

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

It's the end when I say it's the end, 2018.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه‌ی افزوده: خرمی، زهره، ۱۳۷۶ - مترجم

ردیابی: PZ ۷/۱۶۶۴۴ ۱۳۹۷

ردیابی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۵۶۰۶۲۵۳

۷۰۹۴۳۰۱



انتشارات پرتقال

تیمی کارناگاه ۷: خداحافظی با گنده

نویسنده: استفان پستیس

مترجم: زهره خرمی

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: فرناز وفایی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / نیلوفر مرادی - مینا رضایی - سجاد قربانی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۸۵-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به فاطمه‌ی عزیزم به خاطر مهربونی‌هانش
زخ



خفنیّت پاییان ندارد ←

مقدمه‌ای پُرکِشِش

که شما را تشنه‌ی

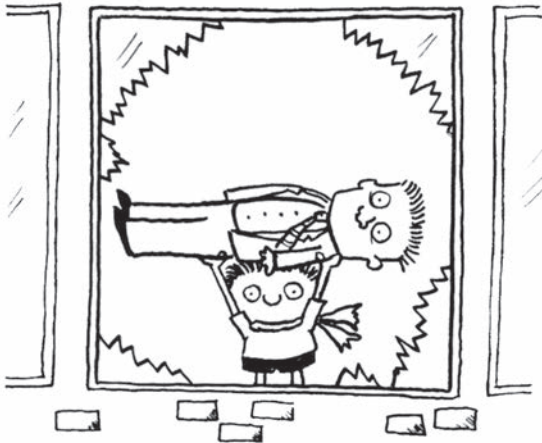
این داستان می‌کند.

تازه یک مرغ گنده‌بک هم توی مقدمه حضور دارد.

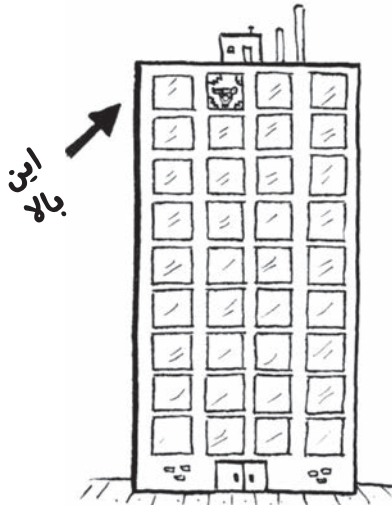
بعضی از بچه‌ها روزشان را با خوردن صبحانه‌ای کامل و مفید شروع می‌کنند.



ولی من روزم را با تلاش برای بیرون انداختن مدیر مدرسه از پنجره شروع می‌کنم.



از پنجره‌ی طبقه‌ی دهم ساختمان.



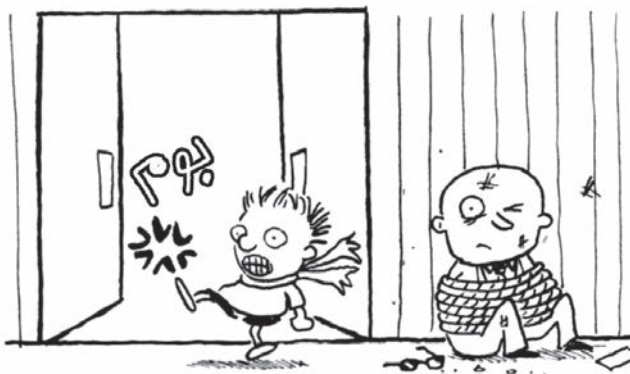
باید حدس می‌زدم که وقتی من را به کافه راه نمی‌دهند آخرش این‌جوری می‌شود.



حتی بعد از این‌که کارت شناسایی‌ام را نشان دادم هم راهم ندادند.



برای همین نگهبان را با آمیزه‌ای از جذابیت‌م و هنرهای رزمی از پا درمی‌آورم و بعد با لگد در دو لنگه‌ی کافه را باز می‌کنم.

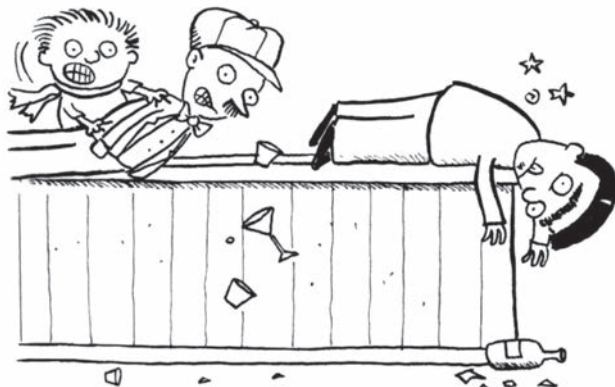


با دوتا قلچماق روبه‌رو می‌شوم که می‌شناسمشان: ریک دریل‌اشیک
گودزیلاشیک و کریسپین فلاویوس بولینگی.



بهشان می‌گویم: «گوش کنین پسرها! لازم نیست اتفاق بدی بیفته. من
فقط اومدم این‌جا که یه نوشیدنی بزنم.»
ولی گوششان بدهکار نیست.

برای همین هم یکی یکی مثل توپ بولینگ روی پیشخان کافه سُرشان می‌دهم.

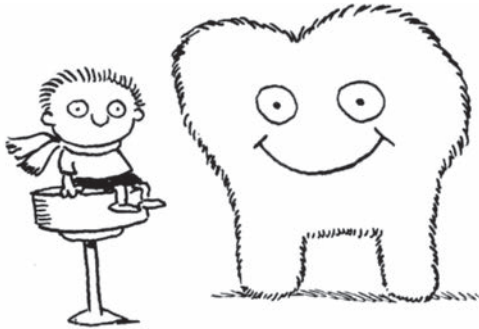


بعد توی کافه که حالا سوت و کور شده، می‌نشینم؛ به بی‌حرکتی همان شیشه‌نوشابه‌ی باز نشده که تهدیدآمیز بالای سرم نگه داشته شده است.

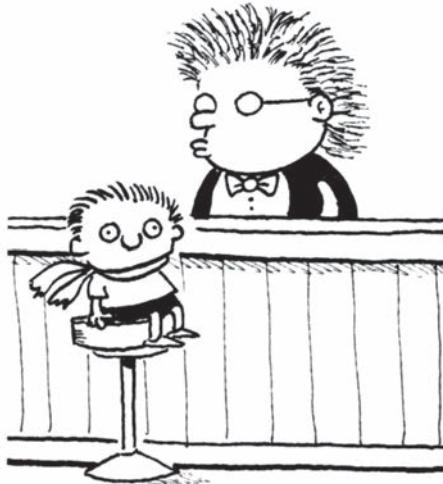


همین جور که با انگشت‌هایم تق‌تق روی پیشخان می‌زنم، زیر لب می‌گویم: «دکتر آلفردو زار! باید می‌دونستم که یه دندون پزشک رو به جونم می‌ندازن.»

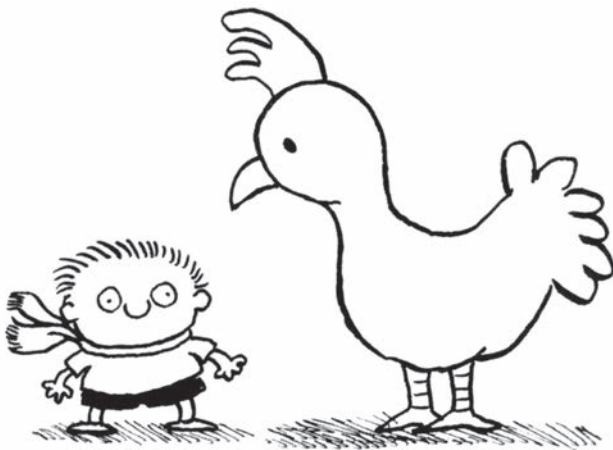
بالحن تهدیدآمیزی جواب می‌دهد: «گل گفتی! تازه نیروی کمکی هم آوردم.»
فرز برمی‌گردد و هم‌دستش را می‌بینم.



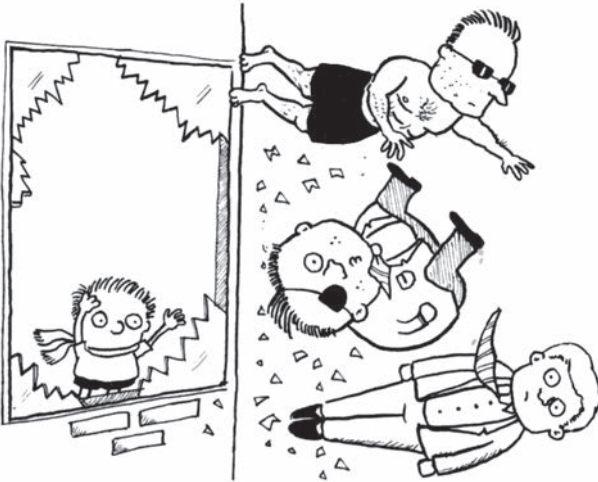
رو به مایکی مولار می‌گوییم: «من دنبال در دسر نیستم.»
وضعیت ناجوری است. هیچ‌کس جنب نمی‌خورد.
البته به‌جز قهوه‌چی موجودمندی که پشت پیشخان اردک‌وار به سمت
من می‌آید.
می‌پرسد: «چی می‌زنی؟»



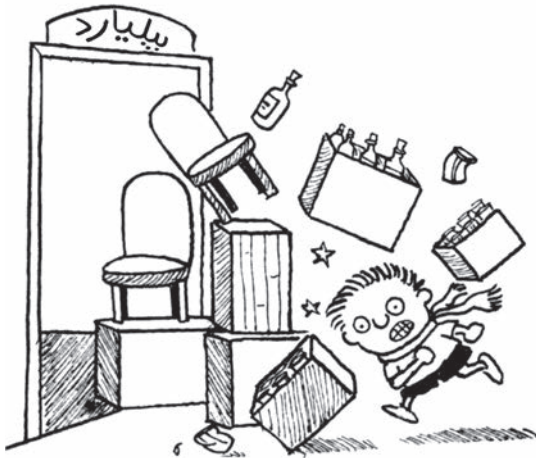
می‌گویم: «قهوه‌ی تلخ. اما حتی فکرش رو هم نکن که دست از پا خطا
 کنی توتس.»
 توتس یکهو سرش را می‌دزد و متوجه حرکت سریع یک منقار توی
 آینه می‌شوم. برمی‌گردم.
 از صندلی بلند پشت پیشخان پایین می‌پریم و فریاد می‌زنم: «ادوراد
 هیگل باتم سوم! اعتراف می‌کنم که انتظار نداشتم به مرغ گنده‌بک رو
 این‌جا ببینم.»



در یک چشم‌به‌هم‌زدن چنان بلبشویی به پا می‌شود که کافه می‌رود روی هوا.
 مشت... لگد... و پَر مرغ...
 تک‌تک آن آدم‌کش‌های بالقوه را از پنجره پرت می‌کنم بیرون؛
 ران استیو هیگل،
 پِن‌دِیسی مینی مجلل،
 دانی داینز بزدل.



بعد هم سنگر موقت دشمن را در هم می‌کوبیم و می‌دوم به سمت اتاق
بیلیارد.

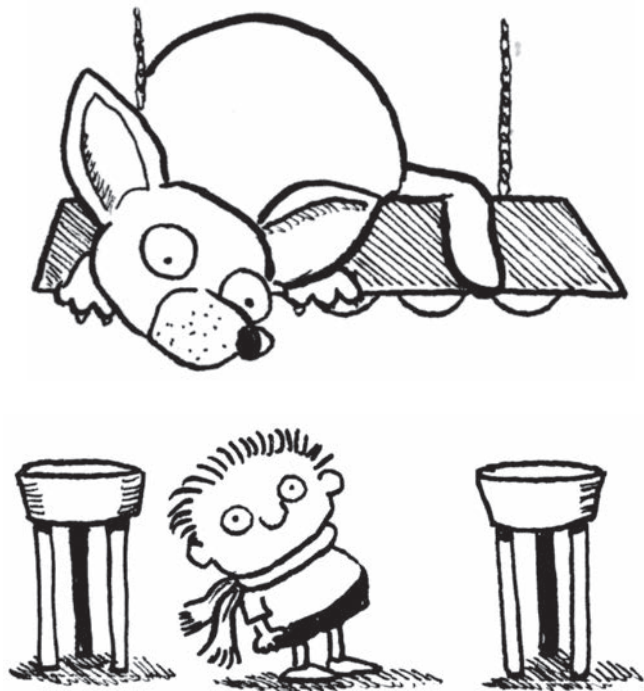


به اتاق تاریک و دلگیر پا می‌گذارم.
توی اتاق مردی چوب بیلیاردش را به سمت من تکان می‌دهد؛ آن مرد
مدیر مدرسه‌ام، الکساندر اسکریمشاوا است.



می‌گوییم: «دوباره به هم رسیدیم.»
نگاهی به خرابی کافه می‌اندازد و جواب می‌دهد: «بین چی کار کردی.»
می‌گوییم: «کاریه که شده ولی تقصیر من نیست.»
می‌گوید: «خب آره، ولی برای این که دستت به من برسه باید از روی

نعش اسکروم بولو چیواوا رد بشی.» و به چیواوای گول پیکری اشاره می کند
که روی چراغ سالن بیلارد نشسته.



من به چیواوا بیسکویت می دهم.
او هم بیسکویت را روی هوا می قاپد و می زند به چاک.
اسکریمشاو می گوید: «بیشتر از این ها ازش انتظار داشتم.»
تماشایش می کنم که عقب می رود و چوب بیلارد را مثل چماق توی
هوا تکان می دهد.
می گوید: «ما فقط سلطه ی جهانی می خواستیم؛ ولی تو سدّ راهمون

شدی. تو، تیمی خرابکار. برای همین هم باید نابودت می‌کردیم؛ با ریاضی و جبر که هیچ‌وقت توی زندگی به کارت نمی‌آد یا با امتحان‌های یهویی معلم‌ها که انتظارشون رو نداشتی و رمان‌های حوصله‌سربری که تحملشون برات زجرآور بود.»

جواب می‌دهم: «می‌دونم. همه‌ی این کارها رو هم با پوشش مدیر مدرسه کردی.»

«آره.»

می‌پرسم: «خب پس اگر مدیر نبود، واقعاً چی بودی؟»
«مأمور مخفی یه سازمان تبهکاری بزرگ. همه‌ی مدیرهای مدرسه همین‌جوری هستن.»

«البته.»

می‌گویم: «حالا هر کاری دوست داری بکن ولی نمی‌تونم من رو زنده بگیرم.»
می‌گویم: «این‌جوری که اوضاع خیلی خیط می‌شه.»
جواب می‌دهد: «مدیرهای مدرسه عاشق اوضاع خیطن.»
همین‌که برمی‌گردم تا ببینم آدم‌کش‌هایش باز هم آن دور و اطراف هستند یا نه، به پشت زانویم لگد می‌زند و من تلوتلو می‌خورم.



با زحمت دوباره روی پاهایم می ایستم. مدیر به سمت درِ دولنگه می دود
و من مثل یوزپلنگ می پریم رویش.



روی شانهایم نشستهام، گوشهایم را می کشم و توی کافه اینور و
آنور می چرخانمش و به در و دیوار و میز و صندلیها می کوبمش.



گیج و منگ از این ضربهها روی زمین می افتند.